

اشعاری نویافته از قوسی شوشتری

عبّاس بگجانی¹

مقدمه

مجدالدین علی متخلص به قوسی، شاعر، مؤلف و خوشنویس سده‌های دهم و یازدهم هجری و اهل شوشتر است. از جزئیات زندگی او اطلاع چندانی نداریم. در سال 995 در شوشتر سرگرم کتابت مجموعه‌ای از دیوان‌های شاعران مختلف بود. مدّتی را نیز در شیراز به مصاحبت تقی‌الدین اوحدی گذراند. پس از آن، به بغداد رفت و مدّت‌ها مجاور عتبات بود. گاه جهت اخذ مقرّری از شاه عبّاس صفوی (حک: 996 - 1038 ق)، به ایران می‌آمد و از صحبت علمای دربار او به ویژه شیخ بهایی (م 1030 ق.) بهره‌مند می‌شد. او در بغداد با فوجی نیشابوری (م 1075 ق) همنشین بوده و ترقیمه نسخه‌ای از دیوان خاقانی که به خطّ خود او بر جا مانده، نشان می‌دهد که در سال 999 در کربلا بوده است.

مهم‌ترین ممدوح قوسی در این سال‌ها، سنان پاشا (م 1004 ق)، از رجال و وزرای اعظم دولت عثمانی و حاکم بغداد است که قوسی چندین قصیده و ترجیع‌بند در مدح او سروده و ضمن آنها به مسائلی تاریخی مانند فتح نهبوند توسط سنان پاشا اشاره کرده است. قوسی با سرودن این اشعار به خیل مقرّبان درگاه حاکم بغداد پیوست و از انعام او برخوردار شد. یکی از قصاید او در مدح سنان پاشا، از حضور او در استانبول حکایت می‌کند و یادداشت او در حاشیه یکی از نسخه‌های نفحات‌الانس نشان می‌دهد که این واقعه مربوط به سال 1003 ق. بوده است.

قوسی احتمالاً پس از مرگ سنان پاشا در سال 1004 ق. به ایران بازگشت. وی در سال 1007 ق. در مشهد سکونت داشت. ظاهراً از همان جا به اردوی شاه عبّاس صفوی پیوست که به عزم فتح بلخ به حرکت درآمده

1. دکترای زبان و ادبیات فارسی

abbas.begjani@gmail.com

بود و مدتی بعد در سال 1011ق، در راه بازگشت، درگذشت. او را در اندخود (شهری در استان فاریاب در شمال غربی افغانستان) دفن کردند.

اغلب تذکره‌نویسان از مرتبه والای قوسی در علوم مختلف سخن گفته‌اند و شعر و خط خوش او را ستوده‌اند. تنوع تألیفات قوسی در حوزه‌های مختلف نیز به نوعی، گفته‌های تذکره‌نویسان را تأیید می‌کند. تألیفات قوسی در حوزه‌های مختلف ادبی و تاریخی بوده و هیچ یک به دست ما نرسیده است. تألیفاتی که به او نسبت داده‌اند، عبارت‌اند از: تذکره شاعران، جواهرنامه، دیباچه دیوان خاقانی، فرهنگ قوسی و رساله سکنه.

تقی‌الدین اوحدی، قوسی را صاحب اشعار بسیار از قصیده، غزل و غیره دانسته است. از سخن او برمی‌آید که این شاعر دیوانی داشته که به دست ما نرسیده است. از اشعار او چند قصیده، قطعه، غزل، رباعی و ابیاتی معدود و پراکنده در تذکره‌ها بر جای مانده است.¹ آنچه در ادامه می‌آید، مجموعه‌ای است از اشعار قوسی که تا امروز از آن آگاهی نداشتیم و دستنویس آن که به خط خود شاعر است، به شماره 2848 در کتابخانه اسعد افندی نگهداری می‌شود. این مجموعه مشتمل است بر دیباچه، قصیده‌ای مصنوع در مدح سنان پاشا و شش قصیده و یک ترجیع‌بند دیگر در مدح همو که در نوزده برگ کتابت شده است.²

1. درباره قوسی نک: مقاله مفصل نگارنده با این مشخصات: «قوسی شوشتری، ادیب گمنام دوره صفوی»، آینه میراث، ش 54، 1393.

2. این دست‌نویس به لطف دوست فاضلم، جناب آقای بهروز ایمانی، در اختیار نگارنده قرار گرفت «که مرّتش و همّتش تمام است».



آغاز نسخه



انجام نسخه

دیباچه قصیده مصنوعه

اشرف صنایع ارباب بدایع، حمد مبدعی است که مصنوعات قدرت، شمه‌ای از آثار کلک بدایع نگار اوست و احسن بدایع اصحاب صنایع، نعت رسولی که مرکز دایره آفرینش، وجود سعادت‌آثار او - صلی الله علیه و علی آله و اصحابه اجمعین - و بعد، چون به موجب تقدیرات یزدانی بل به میامن توفیقات سبحانی، بعد از مهاجرت اوطان و مفارقت اخوان و مشقت راه و کاروان، وصول عراق عرب خصوصاً دارالسلام بغداد میسر شد و به شرف صحبت مخادیم آنجا روزی چند به سر شد، نسیم اقبال وزیدن گرفت و صبح آمال دمیدن،

شعر

سعد الزمان و ساعد اقبال و تبسم فی وجه رجائنا الآمال

و به توسط بعضی اعزه که به واسطه اتصال صحبت ارباب جاه و حشمت و اختلاط اصحاب فقر و فطنت، ذوجهتین بلکه برزخ بین‌العالمین‌اند، تشرف به شرف حضور مجلس عالی دستور معظم و آصف مکرم، حافظ مقالید ملک و ملت، ناظم مناظم دین و دولت، مهبط تأییدات الهی، منظور انظار عنایت پادشاهی، مهر سپهر عدالت، ماه فلک جلال، مروج بازار فضل و کمال، مخرب بنیاد جهل و ضلال، جامع مکارم الاخلاق، کافل مصالح الامم بالاستحقاق، مرجع الافاضل و الاعالی، ینبوع المحامد و المعالی، عون السلطنه الخاقانیه، مقرب الحضرة السلطانیه، معین الدوله الأبدیه العثمانیه، الحاکم علی طریق الحق و الیقین، شجاعاً للاسلام و المسلمین، أعنی پاشای فلک‌قدر، سان، آن که سنانش «در دیده دشمن بدل میل زر آمد»؛ شیدالله اساس حکومت و ایالته و اسس ارکان معدلته و نصفته، دست داد. الحق ذاتی به جمع صفات حسنه موصوف و به اقسام محامد معروف، از جبهه منبرش انوار عدل و احسان ظاهر و از جمال باکمالش پرتو انصاف و مرحمت باهر. شجاعتی که رستم دستان را در معرکه او جز فرار هیچ دستان نه، سخاوتی که ابر نیسان را در ازای عطای او جز چشم اشکبار در میان نه، فطنتی که علمای ذوی‌الاقتدار از نوادر طبع وقادش استفاده نمایند، فطرتی که دانایان روزگار معلومات خود را به خدمتش اعاده نمایند، بزمی از آراستگی رشک فردوس برین، مجلسی از پیراستگی غیرت دستگاه حور و عین

نظم

چون نهادم قدم در آن منزل به حیات ابد شدم واصل
 پس مرا کآن جمال پیش آمد من چه گویم چه حال پیش آمد
 دیدم الحق ز فیض ربّانی ملک کی در لباس انسانی

بعد از تقبیل زمین ادب و جلوس مجلس عالی، از آنجا که دأب ارباب جاه و جلال و شیمه اصحاب سعادت و اقبال است، متوجه حال این ذره احقر شده، تقدی که لایق ذات محامد صفات امثال آن عالی حضرت است می فرمودند و بر آن روزبه روز می افزودند تا این داعی را از جمله ارباب مجلس شمرده، بی استمناع حاجب و دربان در مجلس عالی تردد مقرر نمودند. و این بنده نیز به مقتضای وقت و زمان به آنچه دسترس بود

از نتایج افکار خویش، عقود نظم در رشته مدح آن حضرت می‌کشید و در اوقات مناسب به معرض عرض می‌رسانید تا روزی به خاطر فاطر چنین خطور نمود که چون التفات آن حضرت نسبت به داعی مافوق طوق اعتبار این بنده است، بنده نیز در مدح آن حضرت ارتکاب انشای نظمی کند در غایت استقصای فکر که نزد عقلا فوق اقتدار بنده باشد به نوعی که همگان را از استماع آن انگشت عجز بر لب حیرت ماند و آن حضرت نیز رتبه هر کس را به قدر استعداد آن کس داند. بعد از استخاره و استشاره، مُنْهیان غیب رقم اختیار بر گفتن قصیده‌ای مصنوعه که در بحر سخن سَدّی است متین و بر جبال اندیشه حصنی است حصین، راندند و توفیق این معنی را فاتحه‌ها خواندند. بحمدالله و المّنه که به فیض مدح خدام آصف احتشام به نوعی سمت اتمام یافت که مقبول خاص و عام بل ممدوح فضلالی کرام و شعرای ذوی الاحترام شد. امید که قدوم مسرت لزوم این شاهد غیبی و نتیجه لاریبی که بکر فکر این غرقه بحر سخنوری، قوسی شوشتری است، بر جناب ممدوح و سایر اعزه مبارک و میمون و مسعود و همایون باشد.

بمّنه و جوده و السلام علی من اتبع الهدی

القصيدۃ المصنوعه

ای ظاهر از کمال تو انوار افتخار	وی باهر از جمال تو آثار اقتدار	ف	فر تو کردگاری و جاه تو ایزدی	شغل تو کامکاری و بخت تو کامکار
تقطیع	بحر	مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن	مضارع جزوی اُخرب و جزوی سالم	صنعت قافیه
ز	زان مهر و مه نهند به خاک در تو چهر	و	وحشت بود نصیب عدوی تو در جهان	تا چرخ سغله ز آتش غیرت کند بخار وز جسم و جان برآورد این غیرتش دمار

ن	نام تو ورد روز و شب انس و جان بود	زبان رویه درگه تو کنند انس و جان قرار	تقطیع	بحر	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
ن	نام تو خیل مدعیان را دهد نگیست	کاین نام باد زینت ایوان روزگار	تقطیع	بحر	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
و	وان را که پیش تو بود انکار کار وی	شاید که سازد از المش روزگار زار	تقطیع	بحر	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
د	داری تو هر چه باید و فیض ابد قرین	هر همنشین تو ز شرف خیر و اقتدار	تقطیع	بحر	فعلن فعلون فعلن فعلون
و	والا وزیر حضرت صاحبقران تویی	کامد درت نشانه صد شاه و شهریار	تقطیع	بحر	فعلن فعلون فعلن فعلون

هم رخ دست تو به مثل ابر نوبهار		هم خاک کاخ تو به نظر همچو توتیاست		ه
فیض تو ساخت ابر گهبرار از غبار		فر تو کرد سرمه ابصار از تراب		ف
صنعت	قافیه	خاک کاخ تو هست سرمه ابصار رخ دست تو هست ابر گهبرار		تقطیع فاعلاتن مفاعیلن مفعولن فعلاتن
قلب کل و قلب بعض	مردف به ردف مفرد			بحر منسرح مطوی مجنوع منحور
رامش نموده ماه و خور از روی اختیار		توصیف گفته بزم تو را زهره بر فلک		ت
چون عدل و رأفت تو فزون آمد از شمار		پیوسته کار مردم رامش‌گزاری است		پ
صنعت	قافیه	گفته تو را زهره رامش‌گزار رامش ما و تو دو توأم شمار		تقطیع مفتعلن مفتعلن فاعلات
قلب مستوی	ایضاً			بحر سریع مطوی
کش پندگی ست پیشه و خدمتگری شعار		سر تا قدم دوی غم آرد دل از دزت		س
بنشین دمی که فیض فزون بینی از شمار		او دفع درد خود طلبید کش رسد خطاب		ا
صنعت	قافیه	دوا آرد در او درد دل را شبی پیشش نشینی فیض بینی		تقطیع مفاعیلن مفاعیلن فعلولن
مقطوع و موصول منشاری	معدوم القافیه			بحر هزج مسدس مقصور
بر فرق توست یمن عظیم از سخا نثار		زاید ز ابر دست تو باران چود از آنک		ز
کامد کف جواد تو زرباش و گنج‌بار		نمود زمانه را چو تو زربخش سیم‌پاش		ن
صنعت	قافیه	ای ابر تو خسه تو زرباش بر فرق من از سخا تو زرباش		تقطیع مفعول مفاعیلن فعلولن
رقطاً که یک حرف منقوط و یکی محنوف است.	مردف به ردف مفرد			بحر هزج اخرم مقبوض محنوف
ای همتت چو بنذل گفت شهره دینار		هستند رای و طبع تو نافع به صد چو من		ه
هم همت تو روشن و هم فضل بی‌شمار		صورت نیست چون تو گسی در زمین که هست		ص
یابد سخن به پیش تو قدر ای کرم‌شمار		دارد جهان ز فیض دل مادح تو زیب		د
زیبت دل شکسته و رأفت تن فکار		سر زد ز طلعت تو چو نور مین بیافت		س
صنعت	قافیه	ای طبع تو نافع به من و بس چون من هم بنذل گفت روشن هم فضل سخن		تقطیع مفعول
مصراع	مقید مجرد			بحر هزج اخرم مکفوف

مفاعیل مفاعیل فعل	مخبون	فیض دل و زیب طلعتت نور مین پیش تو کرم زینت دل، رافت تن	اول: یک منقوط و یک مخذوف، دوم: دو با دو، سیوم: سه یا سه، چهارم: چهار یا چهار
۱	ای از دَرَتِ دَوایِ دل آورده عام و خاص	باشد کف تو جانب ما ابر گنجبار	صنعت
ل	لطف روان قزای تو چون داروی دل است	سایل گر از تو مایل آن شد عجب مدار	قافیه
د	در فیض گستری و هم چون تو نادری	خصمت ز جهل گشته به تیغ محن فکار	مصراع اول: مقطوع، دوم: موصل به دو حرف، سیوم: موصل به سه حرف، چهارم: موصل به چهار حرف
ر	روزی رسان کف تو کند بحر را خجل	گردد ز تاب حُسن و جمال تو ماه خوار	مقید مجرد
تقطیع	بحر	ای از دَرَتِ آورده روان داروی دل باشد کف تو جانب سایل مایل فیض هم گفت کند بحر خجل خصمت گشته به تیغ محنت بسمل	مفعول مفاعیل مفاعیل فعل
ع	عالم ز وصف بزم معالی دلگشت	آمد چو خلد اقدس و انور ز عیب و عار	صنعت
ر	روی تو هست چون مه و رایت چو آفتاب	وز نیام عالی تو گند یوسف افتخار	قافیه
تقطیع	بحر	اصف بزم معالی یوسف اقدس انور اعلی یوسف	بیت مضمیر که حرف از آن در خاطر گیرند
فاعلاتن فعلاتن فعلن	رمل مسدس		مردف

۱ ص ۲ ف ۳ ب ۴ ز ۵ م ۶ ق ۷ د ۸ س ۹ ان ۱۰ و ۱۱ ر ۱۲ اع ۱۳ ل ۱۴ ی ۱۵	
ص	صدره اگر ز قوسی خویش آوری به یاد
ه	هر کس نکفت عیسی وقتش به فن شعر
ب	بس کو به شعر کرده علو، بافت گوئیا
غ	غیرت برد ز معجز شعریش سامری
د	دارد طلب همی که تو بی قیل و قال غیر
ک	کو در بیان وصف تو چون شد سخن گزار
ق	قولش توهم حسد آرد به روی کار
چ	چون همت تو خاطر او از فلک شعاع
ع	عرضه کند تو را چو سخن در محل یار
ب	بدهی نواذر سخنش را رواج کار

رباعی	۱ از قوسی خویش ای کفت عیسی وش	مقید مجرد معمول و غیر معمول
مفاعیل فعل	۴ گر معجز شعری طلبی بی قیلی	نوا هم چون هم قول لوی وصف تو و قول
مفعول مفاعیل مفاعیل فعل	قاعده در اشتهار مضمون آن است که از بیت سابق حرفی در خاطر گیرند و رباعی را تکرار نمایند و ملاحظه کنند که آن حرف در کدام مصراع است خواه در بعضی و خواه در کل؛ عدد مصراع را جمع نموده از میزان طی کنند که بی شک به حرف مطلوب می‌رسند.	انظهار مضمون

ا	آمد کف تو ابر ولی نیست بی ثبات	باشد دل تو بحر ولی نیست بی قرار	تقطیع بحر	مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل
د	دانی که نیست ابر تو را در کرم همال	نی نی کدام ابر که بحر از تو گشته خوار		
ب	باشد چو ابر جاه تو زرباش و ذرفشان	بزم تو غرق گهر و ذر باشد آشکار		
ه	هان ای رخ منیر تو چون ماه و قد چو سرو	وی ابر از کرامت خلق تو رشحه بار	تقطیع بحر	مفاعیل مفاعیل مفاعیل
ن	نی هست همچو قد تو طوبی به دلکشی	نی کاین دهد چو دست تو بیچاره را بسار		
ی	یار تو هست ایزد و هستی تو یار خلق	زان رو که بار از کف تو ذر شاهوار		
صنعت	قافیه	صنعت	قافیه	صنعت

فَاعِلَاتِن فَاعِلَاتِن فَاعِلَاتِن فَاعِلَاتِن	رمل مَثَمَّنْ مقصور	اِسْرَ اِگر بَارَانِ دَهْدِ دَسْتِ چِرَا بَارْدِ گَهْر	مَقِيدِ مَجْرَدِ	تشبيه مطلق و تشبيه تشبيه و تشبيه اضمار
گ	گلشن شدهست عرصه ان کوی چون بهشت	بِس رُوشِنِ اسْتِ اِینِ خُودِ از اُنِ بَزْمِ چُونِ نِگار		
و	وز فیض طبع تو بر ما روشن است آنک	هَمْ کُویِ تُوَسْتِ گَلشِنِ و هَمْ مَجْلِسْتِ بَهَارِ		
تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فَاعِلَاتِن فَاعِلَاتِن فَاعِلَاتِن	رمل مَسْدَسْ مقصور	گَلشِنِ اسْتِ اُنِ کُویِ و بَرِ مَا رُوشِنِ اسْتِ رُوشِنِ اسْتِ اِینِ خُودِ کِه کُوبِتِ گَلشِنِ اسْتِ	مطلق مخروج	تشبيه عکس و رد المعجز علی الصدر
ت	تا از در جلال تو یابند آرزوی	کَس نَآرِدِ بِه خَاطِرِ اَزْرَدِه هِیچِ بَآرِ		
ر	رای تو قوت دل و روح روان بود	ز اِن رُو دِرِ تُو هَسْتِ دُویِ دِل فِکَارِ		
تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
فَاعِلَاتِن فَاعِلَاتِن فَاعِلَاتِن مقتعلن مقتعلن فَاعِلِن	رمل مَسْدَسْ مخوف؛ سریع مطلوی مکشوف	اَز دِرِ اُو اَز رُویِ دِل رُوا اُورِدِ اَزْرَدِه اَز اُنِ دِرِ دُوا	لِزُومِ مَآ لَایِزِمِ	مقطوع ملون ذوبحر
ح	حرز خط تو حافظ عالم شد از اثر	نَآمِ یَدِ تُو نَایِبِ حَاتِمِ شُدِ از یَسَارِ		
ا	آمد قد تو سایه طوبی ز احترام	بَآشَدِ کَفِ تُو بَآ یَدِ طُویِ ز اِفْتِخَارِ		
تقطیع	بحر		قافیه	صنعت
مفاعِلن فَاعِلَاتِن مفاعیلن مفاعیلن فَاعِلَاتِن	مجتت مخبون؛ هزج سالم؛ رمل مخبون	خَطِ تُو حَافِظِ عَالِمِ قَدِ تُو سَایَه طُویِ یَدِ تُو نَایِبِ حَاتِمِ کَفِ تُو بَآ یَدِ طُویِ قَدِ تُو سَایَه طُویِ خَطِ تُو حَافِظِ عَالِمِ کَفِ تُو بَآ یَدِ طُویِ یَدِ تُو نَایِبِ حَاتِمِ	مَقِيدِ مَجْرَدِ مَعْرُوفِ و مَجْهُولِ	ملون به سه بحر، موصول به دو حرف، مع طرد و عکس
ل	لطف تو کرده هم فلکت بنده هم سپهر	کَزِ هَمَّتِ تُو هَسْتِ مَلِکِ زَنَدِه تَا شِمَارِ		
گ	گویی به عهد کلک تو مقبول شد هنر	کَزِ لَظْفِ چِرَهرِ تُو سَخِنِ شُدِ رُواجِ دَارِ		
ا	از زهره ملوک و ملک هر که هست و نیست	سَیْظَهَرِنْدِ بَآ تُو کِه گَرْدَنْدِ کَامِکَارِ		

صنعت	قافیه		بحر	تقطیع
سیاق‌الاعداد و سجع متوازی	مطلق مخروج و مزید	هم فلک بنده عهد کهن است هم ملک زنده لطف سخن است	رمل سدس مخبون صدر سالم	فاعلاتن فعلاتن فعلان
		در حشمت از سپهر برینت گذشته کار بشناخته‌ست قیمت این شعر آبدار	لطف خدا رسد به تو هر روز و شب که تو طبعست ز مدحتی که پیرداخته‌ست	ل ط
صنعت	قافیه		بحر	تقطیع
متضاد	مطلق مخروج و مزید و نابره	هر روز و شب که مدح پیرداخته‌ست در حشمت از سپهر بنشناخته‌ست	مضارع اخرب مکفوف	مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات
		بر سر گرفته شیر در آید به گاو بار وز ازدها و پیل دمان هیبت دمار	ای سروری که با طلبت خردبچگان فرت ز سرکشان و گوان دم برآورد	ا ف
		تو خنجر از میان بکش و مغزشان برآر	خوفت ز گردنجان چو برآرد ز تن روان	خ
صنعت	قافیه		بحر	تقطیع
معنا به نام نامی حضرت ستان پاشا	ابطای جلی	سر بطلب ز سرکشان، گرد ز گردنجان برآر بر سر شیر و ازدها پانه و مغزشان برآر	مضارع اخرب مکفوف	مفعول مفاعیل مفعول مفاعیل
		نر روی کذب ملک تو را با ازل شمار یوسف هم این تمکن و تمکین ز کردگار	دولت به تو نداده حق امروزها که هست آمد همی چنین شرف از مبدات که داشت	د ا
صنعت	قافیه		بحر	تقطیع
اقتباس	معمول و غیرمعمول	به تو داده حق چنین شرف از مبدات و کذک لیوسف مکنا	[?]	مفاعیل مفعول مفاعیل
		مه را شکسته رونق و پاشد گل از عذار چون هست از اقتدار به چشم تو مهر خوار	وجه جمیل توست که چون نادر آمده‌ست توان به ماه روی تو را کردن اشتباه	و ن
		حیران شود جهان ز مقام تو زین شمار	درگاه فیض بخش تو با چرخ توأم است	د
صنعت	قافیه		بحر	تقطیع
لغز	مردف به ردف مفرد	جست در دست تو آن ماهی که در کافور خام منک تر باشد چو سازد چشمه حیوان مقام	رمل مثنی مقصور	فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

ز	زان رو کف تو را نبود در سخا نظیر	کف بذل او همی شود این معنی آشکار
م	مه را چه هست چوهر رای تو نورده	عیالم ز نور رای تو گردیده چون نگار
ا	از بس که آمدی تو به تدبیر بی قرین	دارد جوان و پیر به تدبیر افتخار
تقطیع	بحر	قافیه
فعلون	مقارب سالم	کفت در سخاوت چو رایست به تدبیر
فعلون		مقید به ردف
فعلون		مفرد
فعلون		مدح موجه و محتمل الصدور
ن	نکشود چون به جز در تو کار بستگان	شد محض جهل رفتن از این در به اختیار
ا	اسمت چنین که پهر گشایش بود کلید	در هیچ باب با تو شاید جز انکسار
تقطیع	بحر	قافیه
مفتعلن	منسرح مطوی مجذوع منحور	چون ز درت کار بستگان بگشاید
فاعلات		مقید به تأسیس
مفتعلن فع		و دخیل
		ایهام
ص	صبح و خمار و صفوت باغ است و گاه عیش	ساقی بیا که باد افزون عمرت از شمار
ف	فصل می است و صحبت و بوی گلاب و گل	آن جام چون عقیق زمائی به گردش آر
م	من کز خمایر دوش بسی تلخ مشربیم	افزون بده شرابم و فارغ کن از خمار
تقطیع	بحر	قافیه
مفعول	مضارع اخرپ مکثوف مقصور	باغ است و عیش و صحبت و بوی گل و گلاب
فاعلات		مقید به ردف
مفاعیل		مفرد
فاعلات		مراعات نظیر و حشو ملیح
ل	لطف تو بی شمار بود زان سبب چو ابر	شد فیض بخش عالمی آن لطف بی شمار
گ	گویم که هست نیم خجل از فیض دست تو	کآمد ز بس کرم، کف تو همسر بخار
ش	شک نیست کز تو هست معین کرم از آنک	می پاشد از کف تو درم بر همه دیار
		یا رب آن ابر است یا دست تو کز عین کرم فیض بخش عالمی شد بس که می پاشد درم ^۱

۱. ظاهر آ پس از این، دو یا سه بند از قصیده ساقط شده است.

فیض کف کالی تو در روز عطشا چو زینده سهاست	<p>نور دل هادی تو در راه هدا از لطف خداست</p> <p>این رباعی ای است مستزاد به دو رکن که از تحلیل مضارع و ترکیب مستزادات، رباعی دیگر بدون قافیه و معنی مستخرج می‌شود و اصل این رباعی از مخترعات مولانا اهلی شیرازی است رحمه‌الله که مشارالیه در قصیده خود چنین نوشته که مثل این رباعی در خاطر متقدمین و متأخرین نیامده و با وجود آنکه از قلم اندیشه به دایرة وقوع آمده هر که مثل آن انشا کند تمام قصیده را گفته بود. و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء.</p>	تو در راه هدا از لطف خداست ای دین شرع را چو تو از بهر دین رواج دهی چون تو
	<p>عکس دل صافی تو در دیده ما بی مثل و بهاست</p>	

د	در راه <u>حق</u> <u>ازان</u> که <u>نیاشد</u> <u>کسی</u> <u>چو</u> <u>تو</u>	باشد ز <u>چود</u> <u>تو</u> همه <u>افاق</u> <u>بهره</u> <u>دار</u>
ل	<u>لطف</u> <u>خدا</u> <u>چنین</u> که <u>تو</u> را <u>داده</u> <u>سروری</u>	باشد <u>کمال</u> <u>شخصی</u> <u>تو</u> بی <u>حد</u> و <u>شمار</u>
ا	<u>ای</u> <u>دین</u> <u>شرع</u> را <u>چو</u> <u>تو</u> <u>شخصی</u> <u>ندیده</u> <u>کس</u>	<u>نی</u> <u>دیگری</u> <u>به</u> <u>سروریت</u> <u>دیده</u> <u>روزگار</u>
ا	<u>از</u> <u>بهر</u> <u>دین</u> <u>رواج</u> <u>دهی</u> <u>چون</u> <u>تو</u> <u>در</u> <u>کجاست</u>	<u>چون</u> <u>تو</u> <u>کجاست</u> <u>فیض</u> <u>رسانی</u> <u>گهرنشار</u>

چو بانی این محل نویسند و کمال سماوی خواهد بود	حقاً که نه	باشد چو تو	دین را	سرور
	باشد چو تو	در کمال	شخصی	دیگر
	دین را	شخصی	رواج ده	چون تو کجا
	سرور	دیگر	چون تو کجا	فیض اثر

ل	لطفت <u>چو</u> <u>بنده</u> را <u>به</u> <u>کرم</u> <u>داده</u> <u>وعده</u> <u>ها</u>	<u>تو</u> <u>نیز</u> <u>حاجتی</u> <u>که</u> <u>بود</u> <u>از</u> <u>کرم</u> <u>برار</u>
م	<u>من</u> <u>چون</u> <u>برای</u> <u>شهرت</u> <u>تو</u> <u>کردم</u> <u>این</u> <u>هنر</u>	<u>داد</u> <u>سخا</u> <u>بده</u> <u>تو</u> <u>هم</u> <u>از</u> <u>بهر</u> <u>اشتهار</u>
د	<u>دام</u> <u>چو</u> <u>من</u> <u>به</u> <u>مدح</u> <u>تو</u> <u>داد</u> <u>سخن</u> <u>سزد</u>	<u>گر</u> <u>تو</u> <u>پی</u> <u>فراغت</u> <u>من</u> <u>زر</u> <u>کسی</u> <u>نثار</u>
تقطیع	بحر	صنعت
مفاعیلن فعلاتن مفاعیلن فعلن	مجتث مخبون	قافیه مقید مجرد
ظ	<u>ظلم</u> <u>تو</u> <u>تا</u> <u>ملوک</u> <u>جهان</u> را <u>ببود</u> <u>به</u> <u>فرق</u>	<u>بیا</u> <u>دا</u> <u>به</u> <u>فرق</u> <u>عالی</u> <u>تو</u> <u>ظلم</u> <u>کردگار</u>
ل	<u>لوح</u> <u>فلک</u> ز <u>حرف</u> <u>بقا</u> <u>تا</u> <u>نشد</u> <u>تهی</u>	<u>از</u> <u>عمر</u> <u>و</u> <u>جاه</u> <u>برخور</u> <u>و</u> <u>کام</u> <u>از</u> <u>جهان</u> <u>برار</u>
ه	<u>هر</u> <u>کو</u> <u>نمود</u> <u>سرکشی</u> <u>اندر</u> <u>جناب</u> <u>تو</u>	<u>بانا</u> <u>سرش</u> <u>فتاده</u> <u>به</u> <u>خاک</u> <u>و</u> <u>تنش</u> <u>به</u> <u>دار</u>

صنعت	قافیه	بحر	تقطیع
شریطه و خاتمه به دعا	مردف به ردف مفرد	تأملک بر فلک بود سنا بیادی از عمر و جاه برخوردار	فاعلاتن مفاعیلن فعلات

از توشیح ابیات اصل قصیده، این رباعی برمی‌خیزد:

افزون نود و هفت پس از نهصد سال در عرصه بغداد به نیکوتر حال
کالطاف خداوند زمان اصف ملک شد باعث انتظام این عقد لال
مد ظلّه

این قطعه از حشو مصارع ابیات مستخرجه، مستخرج می‌شود.

سرورا خدمتی عجب کردم	گر تو لطفی کنی عجب شاید
گداین چنین خدمت عجیبی را	صله‌ای بس عجیب می‌باید

این قطعه از حشو مصارع اول اصل قصیده، مستخرج می‌شود.

مفخر ملک جود، یوسف دهر	که بود درگه تو رکن خطیم
هم به جنب کف تو معدن پست	هم به پیش دل تو بحر عقیم
درگهت قبله ملوک و ملک	کرمت مطلب سخن و کریم
بنده قوسی به شخص همت تو	کرده بس طرفه تحفه‌ای تسلیم
گر تو رذش کنی زهی تحقیر!	ور قبول تو شد زهی تعظیم!

این قطعه از حشو مصارع ثانی برمی‌خیزد و از نقطه خالی است.

اکمل اهل کرم سرور ملک	اعلم و اکرم اهل عالم
کلک او مصالح احوال ملوک	اسم او مورد اوراد اسم
کرم او همه را داده مراد	همم او همه را کرده کرم
داد او عالم دل را عامر	علم او درد اسم را مرهم
کام دل‌ها در او کرده روا	داده داد دل مردم همه دم

نمت القصيدة المصنوعه علی يد مؤلفها مجدالدین علی القوسی

الشوشتری غفرالله له و لوالديه فی شهر

۹۹۸ الهجریه

قصاید

[1]

ایضاً بمدحه خلد ضلاله و فیها تهنیه الفتح و تاریخه

توفیق مساعد شد و اقبال درآمد
دولت ز کمینگاه ظفر جلوه‌گر آمد
لطف ازلی چهره‌گشای ظفر آمد
المنته‌الله که قضا کارگر آمد
کز پرتو آن ملک عجم بی‌سپر آمد
زین آصف رستم‌دل جمشیدفر آمد
در دیده دشمن بدل میل زر آمد
خورشید به پیش نظرش بی‌خطر آمد
جمشید ز خوان کرمش ریزه‌خور آمد
هرچند به صورت دگری پیشتر آمد
سردفتر خیل وزرای دگر آمد
بر مزرع آمال سحابی دگر آمد
کز خرمن ارباب عمل دود برآمد
کاین هفت ستون در نظرش مختصر آمد
کز هر درج آن فلکی در نظر آید
کز هر نظر آن قمری جلوه‌گر آمد
مصداق مناشیر قضا و قدر آمد
روشنگر آیینۀ شمس و قمر آمد
در سر همه کیفیت آن دردسر آمد
بارش همه درد دل و خون جگر آمد
افراد بشر را همه دم خواب و خور آمد
ارباب غرض را مدد شور و شر آمد

آوازه فتح و ظفر از چرخ برآمد
نصرت ز نهان‌خانه تقدیر برون تاخت
تأیید الهی علم فتح برافراخت
المنته‌الله که فلک رای ظفر زد
آن فتح که در مبدأ اسلام عمر کرد
لطف ازلی بین که همان فتح بعینه
پاشای فلک‌قدر سنان آن که سنانش
آن مایه رفعت که ز بس قدر و معالی
و آن صاحب‌دولت که ز بس جود و سخاوت
او اعظم خیل وزرا از ره معنی‌ست
بس دیر نباشد که به درگاه همایون
ای ابر نوالی که نوال تو جهان را
عدل تو چنان قاعده ظلم برانداخت
قدر تو چنان رایت اجلال برافراخت
با قدر رفیع تو فلک را چه تشابه
با رای منیر تو قمر را چه تناسب
فرمان مطاع تو بر افلاک روان شد
رای تو به خلوتگه انجم نظر انداخت
هر باده راحت که نه با یاد تو خوردند
هر تخم تمنا که نه با مهر تو کشتند
مهر تو که در دل سبب راحت جان است
کین تو که در دل بدل درد گران است

با نسبت حکم تو چه امکان تخلف
 کز ربقه فرمان تو گر چرخ برون شد
 روزی که ز آهنگ سپاه ظفرآیین
 وز زلزله حمله پیکارپرستان
 مرگ از پی بدخواه چنان گرم عنان شد
 از بس که روان شد به فلک گرد مواکب
 هم صیت «اذا کورت الشمس» درافتاد
 هر تیر که از شست جهانسوز تو بگشاد
 هر نعره که از لشکر منصور تو برخاست
 با عقل نخستین، سخن فتح تو گفتم
 گفتا به حقیقت اثر فتح نیاوند
 این بس که رقم کرد قضا کز پی تاریخ
 جهمنزلتا، خادم درگاه تو قوسی
 عمری ست که دارد هوس خدمت عالی
 دارد نظر مرحمت و چشم عنایت
 گر تربیت از لطف تو یابد عجبی نیست
 تا از اثر گردش گردان شه انجم
 آرایش عالم به تو و عدل تو بادا
 حق یاور جان تو و اولاد گرمی
 در سایه اقبال تو باشند مخلص

ای حکم تو بر جمله احکام سرآمد
 یک دور به سر ناشده دورش به سر آمد
 سگان فلک را به بدن لرزه درآمد
 افلاک و عناصر همه بر یکدگر آمد
 کاؤل قدمش در صف میدان به سر آمد
 وز بس که صف معرکه زیر و زبر آمد
 هم بانگ «اذا زلزلت الارض» برآمد
 از صدمه آن لشکری از پای درآمد
 از چرخ صدای ظفرش بر اثر آمد
 کاین فتح نیاوند عجب نامور آمد
 کز روی شرف ثانی فتح عمر آمد
 «کام وی از این فتح نیاوند برآمد» [996]
 کاندلر سخن از زمرة اقران به سر آمد
 وامروز چو این نخل تمنا به بر آمد
 از لطف تو کآن شامل اهل هنر آمد
 خاک از اثر تربیت مهر زر آمد
 آرایش خلوتگه شام و سحر آمد
 کز عدل تو عالم ز ستم بی خبر آمد
 کز طلعتشان نور ازل در نظر آمد
 چندان که تو را سایه یزدان مقرر آمد

[2]

ایضاً بمدحه خلد ظلاله و فیها طلب الوظیفه

مضاعف باد فر ایزدی و فضل یزدانی
 فریدون فر خداوندی که با دست گهربارش
 سکندرجه مخدومی که با اخلاق محمودش
 به جمشید دوم، خورشید اول، آصف ثانی
 خوی خجالت بود بر جبهه باران نیسانی
 بود فعل عبث تدوین حکمت‌های یونانی

سنان پاشای رستم دل، محلّ فیض ربّانی
 که باشد بندهٔ حکم تو هم انسی و هم جانی
 کند چرخ بلندش در بسیط خاک زندانی
 فروریزد ز هم طلاق و رواقش خشم یزدانی
 به زور رستمی گر آید و دستان دستانی
 به میدانش مگر حاضر کنند از بهر قربانی
 که بیزد بر تشش پیکان و ریزد لعل پیکانی
 که از نوک قلم هم بر نیاید حرف ویرانی
 که لطف ایزدی باعث شد و الطاف سبحانی
 تحمل کن که خوش خوش بشکفد گل های پنهانی
 جماد از لطف آن یابد مزاج نفس انسانی
 مزاج آب را عارض شود احراق نیرانی
 زهی! خوان نوالت بر بسیط عالم ارزانی
 به خدمت عرضه دارد گرز عرضش رونگردانی
 کز ایشان خاطری دارم به دست غصّه زندانی
 چنان کایشان در آنجا مبتلای صد پریشانی
 که در ظلّ تو شاید بگذرد عمرم به آسانی
 که الطاف تو گردد قوت و فعل مرا بانی
 به قوت لایموت از قید صد اندیشه برهانی
 هزاران نفس محظوظ از تصدّق های سلطانی
 به درگاه تو هم در خدمت و هم در ثناخوانی
 ز دامان امید من غبار غم برافشانی
 نهالم را به باغ اصطناع خویش بنشانی
 ز خیل بندگان زر خرید خویش گردانی

وزیر عادل کامل، مشیر فاضل باذل
 فلک قدر، زمین حلما، تو آن طهمورث آیینی
 اگر خورشید بی حکم تو از مشرق برآرد سر
 و گر گردون نه بر وفق رضای عالی ات گردد
 به میدان تو دشمن را چه دستان غیر جان دادن
 معاذالله چه گفتم دشمن جاه تو و میدان؟
 زره بر قامت خصم تو غربالی ست فولادی
 عراق از پرتو عدل تو ز انسان گشته آبادان
 تو را اقبال پی در پی نه سلطان داد و نی لشکر
 هنوزت یک گل از گلزار دولت بیش نشکفته
 وزد گر یک نسیم از گلشن خلق تو در صحرا
 رود گر یک شرار از دوزخ قهر تو بر دریا
 کسی نبود که نبود بهره یاب از خوان انعامت
 فریدون احتشاما، واجب العرضی ست قوسی را
 مرا در شوشتر هستند منسوبان و فرزندان
 من اینجا دور از ایشان مستعدّ صد گرفتاری
 کنون دارم هوای آنکه در بغدادشان آرم
 ولیکن وقتی این معنی ز قوت سوی فعل آید
 مرا یعنی در این ملک از کمال رحمت و رأفت
 در این دولت که هستند اینک از ارباب استحقاق
 مرا کز جملهٔ ارباب استحقاق ممتازم
 به محلولی مناسب گر میان خلق بنوازی
 چراغم را به زیت التفات خود برافروزی
 مرا هم باقی عمری که در دنیا بود مهلت

که دیوان‌ها پُر از گوهر شود بی حکم دیوانی
 که رشک آرند بر وی روح فردوسی و خاقانی
 چه دنیایی، چه عقبایی، چه پیدایی، چه پنهانی
 تو را هر روز بادا بر زمین صد عیش روحانی
 جهانت چاکرِ مخلص، سپهرت بندهٔ جانی
 که کام از عمر برگیری و داد از عیش بستانی
 همیشه کار ایشان مدح‌سنجی و ثناخوانی

به اوصاف تو پردازم تمام عمر ز آن‌گونه
 رسانم در فصاحت پایهٔ مدح تو را جایی
 نخوانم جز دعای تو، نگویم جز ثنای تو
 الا تا بر فلک روحانیان را عیش باشد خوش
 سعادت یار و دولت همدم و اقبال همزادت
 تو را عمر ابد پیوند اقبال ازل بادا
 به درگاه تو چون قوسی هزاران شاعر ساحر

[3]

ایضاً بمدحه ایده الله تعالی فی الشکر

وز سر هر موی من گر بلبل زبانی وا شود
 باز سوق هر بیان منجر به صد معنا شود
 ظلّ یزدان، آصف دوران، سنان پاشا شود
 حاش لله گر ز صد شکرش یکی املا شود
 کز تو کیوان شرمسار از لاف استعلا شود
 کز حضيضش اوج گردون را ملامت‌ها شود
 چرخ اعظم تا حباب موج آن دریا شود
 آسمان خواهد غبار اوج آن صحرا شود
 با وجود رزم تو کز آن سپهر از جا شود
 یا که گرد قصهٔ اسکندر و دارا شود
 هر کجا روی آوری آن‌ها شود، این‌ها شود
 سایه‌افکن بر سر ملکی همای‌آسا شود
 و بود در بندش از فولاد چون حلوا شود
 بُد همین کز جان رفیق اردوی اعلا شود
 گه چو نصرت در رکاب عالی‌آت همپا شود
 باری از انعام و سیفی قاتل اعدا شود

از سر هر موی من گر بلبل گویا شود
 پس کند گاه تکلم هر زبانی صد بیان
 و آن معانی جمله شکر منعم عالی‌مکان
 وین عمل در هر نفس یابد تجدد فی‌المثل
 آسمان‌قدرا، تو آن خورشید کیوان‌رفعتی
 پایهٔ قدر تو را دولت به جایی داده جای
 همّت بحری‌ست بی‌پایان که دارد آرزو
 ساحت جاه تو صحرائی‌ست کز فرط نیاز
 با وجود بزم تو کز آن، جهان از غم رهد
 کس چرا یاد سخای حاتم و قآن کند
 من نمی‌گویم خوش‌آمد را که در روز و غا
 لیک می‌گویم که هر جا پرتو اقبال تو
 گر بود دیوارش از آهن چو پشم از هم رود
 کامکارا، بنده قوسی را غرض زین آمدن
 گاه چون دولت به بزم دلکشت منزل کند
 گر نباشد در عداد لشکر تیغ و سنان

در شکست کار چون ما مردمان عمدا شود
 آن کزو همواره کار خلق پابرجا شود
 تا چو من بی‌طالعی زین گونه دولت‌وا شود
 تا ز بوی پیرهن کی چشم بختم وا شود
 کآنچنان مدحی عجب گر بعد از این انشا شود
 کز بیان آن معانی را زبان گویا شود
 اصل آن ز آن سان که چشم کور از آن بینا شود
 تا در این بستان سرا طوطی شکرخا شود
 گفت مصنوعی کزو پیر خرد بُرنا شود
 در پی آرایش مدح تو نظم‌آرا شود
 چون در آن وادی سخن‌گوی و سخن‌پیرا شود
 وقت خدمت شاید ار پیش تو صد بر پا شود
 گاه خدمت پیش خدام تو ره‌پیما شود
 کز پی مدح تو چون بلبل هزارآوا شود
 نیست شعر من چنان کز شعر ایشان وا شود
 صدق این معنی به روز امتحان پیدا شود
 گر زبانم جز به قرآن و دعا گویا شود
 تا معاد این سفر میمون‌تر از مبدا شود
 شاهد مضمون «سبحان الذی اسرا» شود
 ختم کارت مقتضای احسن‌الحسنا شود

لیک از آنجا کاین سپهر بی‌مرّوت روز و شب
 با وجود آنکه کار بنده پابرجای کرد
 داد گردون بر سر صد کلفتم دردِ رمد
 وین زمان در شهریان و اماندهام یعقوب‌سان
 لیک در عذر همین ترتیب مدحی می‌کنم
 نظمی از اقسام صنعت، جامع علم بدیع
 گفته سلمان در مدیح صدر سلطان بوسعید
 وز پی آن طبع شیرین کار اهلی نیز خواست
 پس به مدح اصف اعظم نوایی ظلّ حق
 وین زمان این بنده دارد عزم کز اقبال بخت
 آن دو ساحر را شود ثالث به مضمون حدیث
 گر نباشم من چو ایشان لیک چون ممدوحشان
 آسمان داند که صد چون صدر سلطان بوسعید
 ور نوایی نیز در عهد تو بودی دیدمی
 و آن دو استاد گزین هر چند کز من اقدم‌اند
 وین تکلف نیست انشاء الله از اقبال بخت
 کامکارا، باد بر طغیان من یزدان گواه
 روز و شب پیش خدا بر آسمان دست دعا
 رفتنت در این سفر و ندر سعادت آمدن
 فتح و نصرت بر یمین و بخت و دولت بر یسار

[4]

ایضاً بمدحه مدّالله عمره و تهنية النیروز و التّشريف

جهان ز نکته نوروز، رشک خلد برین شد
 چنان شود که تو گویی نگارخانه چین شد
 سرود عیش سراپد که روز وصل قرین شد

هوا ز باد بهاری غبار نافه چین شد
 رسید وقت که صحن چمن ز لاله و سنبل
 گل از دریچه ابداع رخ نماید و بلبل

صبا عبیرفشان می‌رسد ز طرف گلستان
 نسیم صبحدمش تا نقاب برکشد از رخ
 سپیده‌دم شد و مهر از افق نگشت نمایان
 بلندمرتبه صدری که با کفایت رایش
 خدایگان وزیران، سنان عالم عادل
 بلندقدر جنابا، جهان‌پناه وزیرا
 به پای قصر جلال تو بهر کسب معالی
 خزانه‌ای که قضا داشت از سعادت و نصرت
 مثال نافذ و حکم جهان‌مطاع تو با هم
 به روز معرکه هر جا که روی عزم نهادی
 ز بس که ریختی از دشمنان به تیغ جفا خون

مگر به خلوت دوشیزگان باغ امین شد
 عروس گل به زوایای باغ پرده‌نشین شد
 مگر به تهنیت آفتاب روی زمین شد
 بنای شرع قوی گشت و حبل ملک متین شد
 که بارگاه جلالش فراز چرخ برین شد
 تویی که چرخ پی خدمت گشاده‌جبین شد
 سپهر با همه رفعت گدای خاک‌نشین شد
 ز فیض حق همه در ذات کامل تو دفین شد
 یکی مروّج شرع و یکی مربّی دین شد
 ز تاب تیغ تو خون در دل زمان و زمین شد
 زمین معرکه یکسر به خون خصم عجبین شد

[5]

در وقتی که به دارالسلطنه استنبول نزول نموده به خدمت عالی معروض شده

بی روی دلفروز و قد دلستان تو
 یادم نمی‌کنی و به یاد تو سوختم
 همچون غبار خاک وجودم به باد رفت
 مابی تو همچو شعله بر آتش نشسته‌ایم
 با من مبر گمان رهایی که می‌روم
 سوی دری که آیت تعظیم نازل است
 یعنی جناب عالی صدر زمان که هست
 وز بعد عرض حال گر از من کند سؤال
 از بعد مدّتی که در این حضرت آمدی
 هم در بدیهه مطلع دیگر به مدح وی
 کای روزگار تابع حکم روان تو
 گوی زمین مطاوع چوگان امر تو

از جان تمّعی نگرفتم به جان تو
 فریاد از تو و دل نامهربان تو
 شاید بدین وسیله بگیرم عنان تو
 تا کیست سایه پرور سرو روان تو
 افغان کنان ز دست دل بدگمان تو
 در شأن او چو آیت خوبی به شان تو
 دین در ضمان او چو دل اندر ضمان تو
 کای گوش روزگار پُر از داستان تو
 از جنس نظم چیست به ما ارمان تو؟
 انشا کنم به یاری نطق و بیان تو
 وی اهل روزگار طفیلیّ خوان تو
 پیر فلک ملازم بخت جوان تو

هم کعبه ملوک و ملک بارگاه تو
 پاشای بر و بحر و قپودان بحر و بر
 اعظم وزیر یمدل جمشیدفر سنان
 خورشید از همای جلالت سؤال کرد
 در حیرتم مدام که با این شکوه و قدر
 افشاند بال بروی و گفت ای غلطسگال
 با دعوی کمال ندانسته‌ای که هست
 و آن قبه را که جلوه‌گه ما فراز اوست
 ای در علو قدر به جایی که آفتاب
 وی در وفور عقل به حدی که عقل کل
 افزون بود ز قوت اندیشه خرد
 بیرون بود ز حوصله قدرت سپهر
 صدرا، قسم به مقصد جمهور کائنات
 کز انقلاب طالع بد، قوسی فقیر
 غم‌ها به وی رسیده که گر شرح آن دهد
 در شرح حال خویش کماهی بیان کند
 با این همه نبوده دمی کو نکرده است
 عد فضائل تو به جاه و جلال تو
 فرخنده ساعتی که شود مستقر من
 گاه اقتباس نور کنم از جمال تو
 تا جاودان بقا نبود ماه و سال را
 مقدار هر دقیقه ز عمرت که بگذرد
 تو پاسبان دین خدایی، خدای باد
 و آن را که بر در تو سر سرکشی بود

هم قبله زمین و زمان آستان تو
 ای فتح در رکاب و ظفر در عنان تو
 ای میل چشم دشمن دولت سنان تو
 کای نه فلک به سایه امن و امان تو
 جوف فلک چگونه بود آشیان تو؟
 آن به کزین سؤال ببندد زبان تو
 جایی مکان ما که بود لامکان تو
 یک پایه ز آستانه بود آسمان تو
 روید به جبهه خاک در آستان تو
 کسب خرد کند ز دل نکته‌دان تو
 ادراک شمه‌ای ز بزرگی و شان تو
 اتیان نیم‌شمه ز آیین و سان تو
 یعنی به آستان ملک‌پاسبان تو
 تا دور مانده از در دولت‌نشان تو
 کلفت‌اثر شود دل بهجت‌رسان تو
 ترسم شود مکدر طبع روان تو
 بعد از ادای شکر کف همچو کان تو
 نشر محامد تو به جان و روان تو
 بزم چو خلد و مجلس چون بوستان تو
 گاه اکتساب فیض کنم از بیان تو
 بادا بقای سال و مه جاودان تو
 با صد قران کبری بادا ضمان تو
 از بهر پاسبانی دین، پاسبان تو
 بادا سرش فراشته بر آستان تو

[6]

در سنهٔ اثنی و الف که به سرداری دونمه¹ همایون به سفر بحر تشریف برده‌اند، گفته شده
جهت مبارک‌باد و تهنیت

شد به فضل خدا و سعی وزیر	سلک فُلک دونمه نظم‌پذیر
تا پی طاغیان خطهٔ بحر	که بود دفعشان جهاد کبیر
علم زورق قپودانی	سرکشد بر فراز چرخ اثیر
حبذا زورقی که زورق چرخ	نابیش در حساب عشر عشیر
آسمانی‌ست برق‌کیفیست	آفتابی‌ست روزگارمسیر
برگذشتی اگر بُدی ممکن	از محیط فلک به یک شبگیر
زورقی داده از هلال نشان	لیک در وی مقام بدر منیر
زورقی چون سپهر و در شب‌ازاو	هر فنر آفتابی از تنویر
متعدّد که دید پیکر مهر	خاصه شب «إِنَّ هَذِهِ لَكَبِيرٌ»
زورقی ثانی سفینهٔ نوح	نوح ثانی در آن جناب وزیر
یوسف مصر دین که نیل کفش	هست غیرت‌فزای ابر مطیر
مظهر لطف حق سنان پاشا	آن قمررای مشتری‌تدبیر
آن که امضای حکم نافذ اوست	هرچه گردد رقم‌زدِ تقدیر
وآن که باشد بنان تدبیرش	هرچه کلک قضا کند تحریر
آن جوادی که با سخاوت او	هست معدن عقیم و بحر غدیر
وآن کریمی که پیش همّت او	هست ملک جهان متاع حقیر
رای خورشیدپرتوش کرده	سپهی زائل از طبیعت قیر
همّتش برده از علؤ مکان	رایت سروری به قبهٔ تیر
طالعش کرده از بلندی بخت	بر فراز سپهر نصب سریر
ای رخت قبلهٔ خواص و عوام	وی درت مقصد صغیر و کبیر
قلمت گنج‌بخش و ملک‌ستان	تیغت آفاق‌سوز و عالم‌گیر

1. دونمه [ترکی]: نیروی دریایی.

دست عدل تو ماحی بدعت
 در دیار تو بخل در زندان
 روز هیجا که رستخیز افتد
 کر کند گوش ساکنان فلک
 بر سر دشمنان دولت تو
 بر رخ هر کدام دست قضا
 چون بجنبند ز جای موکب تو
 فتح گردد مقارن جنبش
 دولت آواز بردهد که بگش
 هر کجا رو نهی شود مفتوح
 لشکر دشمن از نهایت عجز
 سربه سر الأمان طلب گویند
 ما چو هستیم در کف تو زبون
 فأجرنا و لاتقاتلنا
 سرورا، داورا، خداوندا
 بر تو فرخنده و همایون باد
 خاصه تفویض امر سرداری
 بلکه زآن تا وکالت عظمی
 غلطم بلکه فضل این منصب
 یعنی ار منصفی در این هر دو
 شود اندر بدیهه جلوه‌نمای
 آری این پادشاهی دگر است
 زآن سبب در صدارت تو هنوز
 که بدان‌سان که کار مشرق را

شخص حفظ تو بانی تعمیر
 در بلاد تو ظلم در زنجیر
 همچو روز قیامت از ده و گیر
 ناله کزنا و بانگ نفیر
 مرگ بارد ز ابر خنجر و تیر
 «إنهم میتون» کند تحریر
 لرزه افتد به جان عالم پیر
 ظفر افتد موافق تدبیر
 نصرت افغان برآورد که بگیر
 هر طرف بگذری کنی تسخیر
 لرزلرزان به هیأتی [؟] چو زریب
 کای به لطف و سخط بشیر و نذیر
 ما چو در پنجه توایم اسیر
 أننا نستجیر و أنت مجیر
 ای خدایت نیافریده نظیر
 نظر لطف پادشاه خبیر
 کز وکالت به آن شود تعبیر
 فرق نبود مگر شیء یسیر
 نیست مخفی به ناقدان بصیر
 بنگرد از نقیر تا قطمیر
 صدق این قول را وجوه کثیر
 پادشه را وزیر کیست؟ اجیر
 عقل فعال می‌کند تأخیر
 تاب تیغ تو راست کرد چو تیر

همچنین شغل خطّه مغرب
 بعد از آن مسکن و مقام از توست
 با تو کس را برابری چه رسد
 نیست یک خطّه در ثغور که نیست
 در مقامی که مدّت صد سال
 بهر بسط و اشاعه سنّت
 به قوانین شرع از آن گونه
 که به طوع و رضا عوام و خواص
 کرده تقلید مذهب تو شعار
 به حق آمیختند جمله چنانک
 همچنین خطّه ممالک غرب
 خطّه ای مبتلای شرّ فرنگ
 شد به نام تو نامزد ز قضا
 فتح دریا قدر به نام تو راند
 جهد کن تا بلاد فرنگ
 جهد کن جهد تا چنان ملکی
 هم بگیری به قوّت اسلام
 به سعادت برو به فتح درآی
 سخن اینجا رسید و وقت آمد
 کامکارا، سپهر منزلت
 سالها شد که بنده قوسی را
 کرده روز و شب و صباح و مسا
 دایم از بهر نشر اوصافت
 هر کجا بوده هر که را دیده

راست سازی به یاری تقدیر
 گو بیا مدّعی ببین و بمیر
 نور رحمت کجا و نار سعیر
 خوف تو در دل جهان و دلیر
 بدعت رفض بُد رواج پذیر
 بهر رفع و ازاله تزویر
 متمسک شدی قلیل و کثیر
 جاهل و عالم و صغیر و کبیر
 سوی تحقیق یافتند مصیر
 شود آمیخته به شکر شیر
 که بلادی ست بس عظیم و خطیر
 مهری اندر کسوف کفر اسیر
 تو هم اندر غذا مکن تقصیر
 نشود رانده قدر تغییر
 شود از پرتو تو فتح پذیر
 که ندارد در این زمانه نظیر
 هم برآری ز جان کفر نفیر
 که خدایت بود نصیر و ظهیر
 که کنم شرح حال خود تحریر
 ای فلک قدر آفتاب سریر
 نبود از شغل مدحت تو گزیر
 همه علم ثنای تو تفسیر
 هست با یک زبان و صد تقریر
 کرده مدح تو باعث تذکیر

داده در روم و در عجم تشهیر	نسخه مدح و نامه حمدت
شد جهانگیر همچو نظم ظهیر	نظم وی در مدیح خدامت
ز آن سخن چشم اعتقاد قریر	یک سخن عرض می کنم که بود
تو هم او را به خود مبارک گیر	مدح قوسی مبارک است به تو
که دمش را چه سان بود تأثیر	نسخه مدح او بخوان و ببین
نبود از شغل مدحتش تقصیر	گر به خدمت مقصر است ولی
نیست منظور وی قلیل و کثیر	غرضش در زمانه مدحت توست
گر ممش زر شود به این اکسیر	تربیت کن ورا که نبود دور
خاک چون زر شود رواج پذیر	آری ار تربیت کند خورشید
تا فلک راست گردش و تدویر	تا زمین را بود قرار و سکون
باد گردون صفت مدار و مسیر	دشمنت را که چون زمین پست است
دایم اندر بلا و غصه اسیر	روز و شب گرد خویش سرگردان

ترکیب بند

[1]

در سنه سبع و تسعین و تسعمائه که جهت دفع شاهوردی خان عباسی و گرفتن نهاوند تشریف برده بودند و با فتح و ظفر مراجعت نموده، تهنیت را گفته شده

طرب سرای جهان سربه سر گلستان است	زمان عشرت صحرا و عیش بستان است
جهان مشاهده خلوت سرای رضوان است	زمین معاینه دارالسلام فردوس است
برون خرام نه هنگام قصر و ایوان است	شکفته باش نه ایام کلفت و الم است
پیاله گیر و بگردان که دور گردان است	به طرف باغ قدم نه که وقت معتم است
به عیش کوش که دولت فراخ میدان است	کنون که در خم چوگان توست گوی مراد

بهار دولت عثمانیان سنان پاشا
مدار دولت عثمانیان سنان پاشا
نسیم باد صبا مژده بهار آورد
زمانه را چو من آبی به روی کار آورد

هوا مسیح نفس گشت و باد غالیه بوی	نسیم بخت گل آرزو به بار آورد
مبشر آمد و یعقوب را بشارت داد	که بوی پیرهن اینک نوید یار آورد
پی نثار جوانان باغ دایه ابر	به جای زاله همه دُر شاهوار آورد
نقاب غنچه ز سر برگرفت مرغ چمن	لوی سلطنت گل به صدر بار آورد
کدام گل؟ گل گلزار دین که طایر بخت	به طوق بندگی اش سر به اختیار آورد

گل حدیقه دین و دول سنان پاشا

نهال دوحه ملک و ملل سنان پاشا

هزار شکر که بخت خجسته یاری کرد	قضا موافقت و چرخ سازگاری کرد
پی تزیید این دولت ابدیوند	زمانه غایت امداد و جان سپاری کرد
مدبر فلک از بهر دفع دشمن ملک	بین بین که چه تدبیرهای کاری کرد
گمان مبر که فلک امثال این حرکات	به جز اراده و الهام کردگاری کرد
که حکم ایزدی از بهر استقامت ملک	به لطف‌های چنین مصلحت‌گزاری کرد
بلی ز پختگی رای آصف اعظم	عجب مدان که فلک ترک خامکاری کرد

وزیر عادل آصف نشان سنان پاشا

مشیر یم‌دل عالی مکان سنان پاشا

سپهر عزمی کاورد رو به کشور نو	گرفت کشور نو، رام کرد لشکر نو
بلند قدر جنابی که نقشبند قضا	به نام نامی او نقش بسته دفتر نو
ظفرشکار سواری که فضل یزدانی	نهاده بر سرش از نور عدل افسر نو
رکاب حلمش اگر بر زمین گران گردد	شود محیط فلک مستعد محور نو
نفاذ حکمش اگر بر فلک روان گردد	دبیر چرخ نویسد برات و محضر نو
به صف معرکه چون تیغ کین به کف گیرد	شود پدید ز ناوردگاه محشر نو

هزبر معرکه صفدری سنان پاشا

مشیر دولت اسکندری سنان پاشا

فلک جنابی کاقبال در حمایت اوست	مواکب ظفر اندر پناه رایت اوست
جهان پناه ولی نعمتی که چرخ بلند	رهین منت انعام بی‌نهایت اوست

وگر سپهر بود طالب رعایت اوست
اگر خطا نکنی رای بادرایت اوست
اگر غلط نشوی کف باکفایت اوست
زهی گروه که در حوزه حمایت اوست

اگر زمانه بود تابع رضای وی است
مدبری که به تدبیر او نرفت خطا
مؤسسی که کرم را اساس تازه نهاد
جهان مطیع و فلک بنده و ملک داعی

خدیبو خطه فضل و شرف سنان پاشا

خدیبو خطه فضل و شرف سنان پاشا

جناب عالی پاشا مدار عالم باد
ز بارگاه خلافت پناه خاقانی
به ظل رایت عدل و لوای انصافش
عرب ز پرتو انصاف او منور گشت
ز فیض مدحت او قوسی ثناگستر
کسی که دولت او را فزون نمی خواهد

به حکم او ز عرب تا عجم مسلم باد
خطاب او به سعادت وزیر اعظم باد
زمین چنین که مسخر شد آسمان هم باد
عجم ز مکرمت عدل او مکرم باد
به شاعران جهان سربه سر مقدم باد
رقم زدیم که نام وی از جهان کم باد

چو هست سایه حق بر سر سنان پاشا

مباد رجعت خلق از در سنان پاشا